

خالو نکیسا، بنات النعش و یوزپلنگ

ایرج صغیری



۱۳۹۹

فهرست

۷	مقدمه
۹	دی حلیمو و بچه‌هایش
۴۳	کنارهای بال‌بالو
۶۳	زارسین و پری
۷۷	گل یاس در باران
۸۹	سوغاتی از غراب
۱۰۵	های پلوار
۱۵۳	خالونکیسا، بنات النعش و یوزپلنگ
۱۸۱	راهنمای واژه‌های محلی کتاب

دی حلیمو و بچه‌هایش

«دی حلیمو» جرنت نکرد قحطی هول‌آوری که تمامی درازای «دستی» و «تنگستان» تا «دشتستان» را گرفته بود، باور کند. نمی‌خواست قبول کند. چشمان خود را می‌بست که نبیند قحطی و مرض و نکبت به ولات آنها (گذراز) هم آمده است. او می‌دانست اگر قحطی را باور کند، باید باور کند که هر سه بچه‌اش جلو چشمش از گرسنگی پرپر خواهند زد و خواهند مرد.

اما آن‌روز غروب که ماده‌گاوِ مردنیش از صحرا به حیاط خانه پا نهاد، بند دلش برید. ماده‌گاو، با دنده‌های بیرون‌زده‌اش، نتوانست حتی خود را به آخور گلینش در گوشه‌ی حیاط برساند. دی حلیمو دم در کومه‌اش نشسته بود، و تکه‌نانهای خشک را برای شام بچه‌ها آب می‌زد که گاو ناله کنان و لنگان خود را به درون پرچین کشانید. همان‌جا دم در ایستاد. با چشمان قی کرده‌اش نگاهی به در کومه انداخت و سنگین و بی‌رمق بوژه‌ای خفه کشید و افتاد زمین و چند دست و پای خفیف زد و بعد مرد. دی حلیمو مرگ گاوش را دید و مشت آبی که از پیاله‌ی رویین قلیپده‌اش برداشته بود، در دستش نماند و قطره‌قطره از لای انگشتان باریک و لرزان‌ش فرو چکید و دل داغ و تشنه‌ی خاک را خنک کرد. حلیمو، دختر بزرگ

هشت ساله اش، که گوشه‌ی حياط چهارزانو نشسته بود، شپشهای سر خواهرش لیلی را له می‌کرد. گاو را که دید هراسان فریاد زد: «ننه...ننه» اما دی‌حلیمو که همه‌چیز را دیده بود، هیچ نگفت. از در کومه‌اش خاموش به نقطه‌ای سمت مغرب چشم دوخته بود. از پشت خارهای پرچین خیره مانده بود به ستاره‌ی تازه طلوع کرده‌ی نقره‌ای رنگی که توی ترک پیشانی افق می‌رقصید. شاید فکر می‌کرد که اسم ستاره ثریا است. هول ورش داشته بود. شاید هم سکوت کرده بود که صدای شکستن تیر کمر خود را بشنود. ثریا که غروب کرد، بلند شد و با همه‌ی پریشانی هول‌آورش شام بچه‌ها را داد؛ همان نان خشکی که نم‌زده بود. نگاه مستقیمش را از دخترها می‌دزدید. فکر می‌کرد چشمانش به طرز خوفناکی مالا مال یأس و گرسنگی است، که نمی‌خواست بچه‌هایش آن‌را ببینند و بخوانند. خودش هیچ نخورد. لقمه‌ای را به دهان گذاشت و وانمود کرد که مشغول است. فقط فکر می‌کرد.

رجبورا که قنذاقی بود، توی مَخْتَك کهنه و شکسته‌اش، روی تشکچه‌ای که خودش از کیسه‌ی آردی برایش دوخته بود و حالا بوی تند آمونیاک می‌داد، خوابانید و باز هم از لای در کومه به افق مغرب خیره شد. انگار ستاره‌ی دیگری را جست‌وجو می‌کرد.

حلیمو، همان‌جا پای سفره، دو دست کوچک و خاکستری رنگش را زیر گونه‌اش نهاده و چشمان ریز و قهوه‌ایش را که مثل چشم توره می‌درخشید روی هم گذاشته و خوابش برده بود. انگار خواب هزاران هزار پرنده‌ی کوچک و غریب را می‌دید. پیراهن چلووار خاکستری مردانه‌ای که تنش بود، تمام اندام ناچیز دختر را پوشانده بود. پارسال که مادرش این پیراهن را از زن «حاج محمد» گرفت، رنگ آن سفید بود. با اینکه با خواهش او «میشه سکینه» آستینهایش را قیچی انداخته بود؛ اما هنوز